

مهلکه برهاند! از روزنه‌های دیوار برج دستهای استخوانی خشکیده بیرون می‌آمد و بندیان از درون برج بانگ میزدند:

- سیه روزان را از یاد میرید! یک تکه نان، نذر بندی محروم از نور کنید!

قره خنجر به نگهبان گفت:

- های، پیر، بیا اینجا!

نگهبان چشم گشود و ریشش جنبید و بی آنکه از جا برخیزد خیره خیره به سوار نگریست و گفت:

- چه می‌خواهی؟

قره خنجر پیش رفت و نگهبان کمی از جا برخاست. قره خنجر گفت:

- این سکه را بگیر و بگو آیا اخیراً بندیان زیادی اینجا آورده‌اند؟

نگهبان گفت:

- به فرض که زیاد آورده باشند، ترا با آنها کاری نیست.

قره خنجر پرسید:

- لابد از بندیان سابق هم هنوز عده زیادی باقی مانده‌اند؟

- اگر از کثافت و نیش کنه و گرسنگی تلف نشده باشند، هنوز امیدی به زنده ماندن دارند.

- ای پیر، این یک دنیار را هم بگیر و بگو که آیا در میان بندیان این برج زن هم هست؟

- دو عجوزه هستند. سلطان تازه آنها را به جرم جادوگری به بند کشیده است، چون قصد داشتند او را

چیزخور کنند.

قره خنجر پرسید:

- آیا در میان بندیان یک زن جوان نیست؟

نگهبان برآشفته و گفت:

- این همه سؤال برای چیست؟ تو کیستی؟ قاضی هستی، میرغصبی، شیخ الاسلامی؟ من اجازه ندارم با

تو گفتگو کنم. نکند تو راهزنی و قصد نجات آدمکشان دیگر را داری؟ بیا سکه‌هایت را پس بگیرد و زود از

اینجا دور شو.

قره خنجر تازیانه‌ی خود را بلند کرد و قصد داشت آنرا بر سر نگهبان بکوبد که ناگهان دستی او را

بازداشت. قره خنجر سر برگرداند و پیری بلندبالا در برابر خود دید. گیسوان بلند پیر روی شانه‌هایش می‌-

ریخت و جامه‌ای از کرباس بر تن داشت. پیر نگاه غضبناک قره خنجر را با دیدگان فروزان خود استقبال

کرد و گفت:

- پیداست که تو از رسوم اینجا بیخبری، والا با این نگهبان پیر چنین سخن نمی‌رانندی. بیا از اینجا دور

شویم تا همه چیز را بر تو روشن کنم. جلوی دروازه را ببین، وقتی تو سرگرم گفت و شنود بودی قریب ده

تن از جلادان سلطان از دروازه‌ی قصر بیرون آمدند و حالا همه به این سو می‌نگرند و برای حمله بر تو

آماده‌اند ... زودتر از اینجا دور شویم. حرفم را بپذیر و از پی من بیا.

قره خنجر اسب را به حرکت آورد و از پی پیر به راه افتاد. وقتی به کوچه ی مجاور رسیدند پیر قدم تند کرد و اندکی بعد به کوچه ی خلوت دیگری پیچید و در آنجا ایستاد و گفت:

- تعجب مکن که چرا من ندیده و نشناخته با تو وارد صحبت شدم. یکسال آزرگار است که من به این زندان آمد و شد می کنم و برای ولینعمت خود که در سردابه ی برج محبوس است نان می برم. نام او میرزا یوسف است. او واقعه نویس سلطان محمد خوارزمشاه بود. سلطان به او نظر لطف و عنایت داشت، ولی وقتی کفتار پیر - ترکان خاتون زمام قدرت را در خوارزم بدست خود گرفت بی آنکه بر موی سپید و ضعف مزاج میرزا یوسف رحم آورد، او را به سرداب زندان انداخت ...

قره خنجر پرسید:

- برای چه؟

- برای آنکه میرزا یوسف در کتاب خود او را «لکه ی سیاه بر دامن خوارزم مقتدر» نامید و تمام فرومایگی های او را وصف کرد. امامان قدیس این مطلب را بگوش ملکه رساندند. از آن پس من روزها در شهرمی گردم و صدقه جمع می کنم و به زندان می برم تا به پیر بیکس غذا برسانم. من در انتظار روزی هستم که این قوم بی نام و نشان بیابانگرد به شهر هجوم آورد. وقتی آنها به کشتار خلائق مشغول شوند و جلادان سلطان چون موشان جبون هر یک به سوراخی بخزند، من بسوی زندان خواهم شتافت و آن نگهبان دون را با دست خود خفه خواهم کرد و تمام بندیان و از جمله میرزا یوسف را از زندان نجات خواهم داد و خود به وطنم خواهم رفت.

قره خنجر پرسید:

- وطن تو کجاست؟

- بسیار دور است! من از سرزمین روس هستم، درینجا مرا سقلاب می نامند، ولی به زبان خودمان مرا بابا اسلاوکا صدا می کنند.

قره خنجر به فکر فرو رفت:

پیر پرسید:

- سوار بزرگوار، تو در جستجوی کیستی؟ بگو شاید بتوانم یاری کنم.

قره خنجر گفت:

- آیا در این برج زنان زیادی زندانی هستند؟ نگهبان می گفت که بجز دو عجوزه، زنان دیگری در آنجا نیست.

پیر گفت:

- او دروغ می گوید! تو آن روزن های کوچک را در بالای دیوار برج نزدیک به بام آن دیدی؟ در پس آنها حجره های کوچکی هست که چند تن از زنان حرم سلطان را به سبب نافرمانی در آنها به بند کشیده اند.

قره خنجر پرسید:

- از زنان ترکمن هم میان آنها کسی هست؟

پیر کمی فکر کرد و سپس جواب داد:

- من جویا می شوم و به تو خبر می دهم. این نگهبان شیدای درهم و دینار است. جامه ژنده می پوشد، ولی اندوخته ی سرشار دارد. از صدقاتی که می آورند کمتر از نصف آنرا به زندانیان می دهد و باقی را خود تصاحب می کند. او یک خانه و باغ و هشت زن دارد... من می کوشم ترا یاری کنم. زیر آن درخت یک در کهنه هست، می بینی؟ ولینعمت من، میرزا یوسف واقعه نویس آنجا زندگی می کرد. اکنون خانه و کتابهای او را من حفاظت می کنم ... او مربی دختری بنام بنت زنجیجه بود که در رونویسی از کتابها به او کمک می کرد. ولی دختر به بخارا رفت و آنجا سر به نیست شد. اینک من یکه و تنها در خانه او مانده ام ...
قره خنجر گفت:

- بابا سقلاب، من به قول تو اعتماد می کنم و چنین گمانی ندارم که تو خواستار مرگ من باشی. فردا، اول صبح من اینجا خواهم بود...

برای تصرف گورگنج نخست باید آنرا با خاک یکسان کرد

سپاه مغول پس از رسیدن به خوارزم در محاصره ی پایتخت شتاب نکرد. مغولان نخست در آبادیهای اطراف گورگنج مسقتر شدند و روستاییان را اسیر کردند و به اردوگاههای خود رانند. دو پسر چنگیز - اوکتای و چغتای در قصر تلال^۱ واقع در بیرون شهر منزل کردند و امرای لشکرهايشان - قدان، بورغوجی، تولان جربی، تاجی بک و دیگران با شتاب به ترتیب اسباب قلعه گیری و منجیق پرداختند. مهندسان چینی که از راه دور آمده بودند، وعده دادند برای هجوم منجیقهای بسازند که به کمک آن بتوان شهر را به سرعت تصرف کرد. ولی مشکل کار این بود که در آن حوالی سنگ برای پرتاب وجود نداشت. بدین سبب چینیها دستور دادند درختان توت را ببرند و از چوب آنها گلولههای بزرگ بسازند و مدتی در آب بگذارند تا سنگینی لازم را بدست آورد.

افواج مغول از هر سو در پیرامون شهر پدید می آمدند و با سوارانی که از دروازهها خارج می شدند، به جنگ می پرداختند و سپس شتابان می گریختند و می کوشیدند آنها را بار دیگر به کمینگاه بکشانند. ولی جنگجویان گورگنج دیگر محتاط شده بودند و فریب آنها را نمی خوردند و به پشت باروها باز می گشتند. بر لشکرشهر، سلطان خمارتکین فرمان می راند و نزدیکترین دستیارانش اوغول حاجب (مدافع بخارا) و اربوقا پهلوان و سپهسالار علی دروغینی^۲ بودند. سلطان خمارتکین در شورای حرب، نامههایی را که مغولان با تیر به شهر پرتاب کرده بودند نشان داد. در این نامهها از اهالی دعوت می شد دروازهها را بگشایند و به مغولان اعتماد کنند، زیرا به هیچ کس تعرضی نخواهند رساند. سلطان گفت:

- چرا با آنها از در موافقت در نیاییم؟ اگر باج کلان به آنها بدهیم و کار را به صلح ختم کنیم به از آنست که تمام اهالی در معرض هجوم و قتل عام و حریق گردند. اوغول حاجب و دیگران نمی پذیرفتند و می گفتند:

- مگر تو از یاد بردهای که مغولان با بخارا و سمرقند و مرو و شهرهای دیگر چه کردند؟ در آن شهرها نیز اهالی امان خواستند و سلاح زمین گذاشتند. مغولان صنعتگران و پیشه وران باهنر را جدا کردند و به دیار مغولستان فرستادند و بقیه را به قتل رساندند.

خمارتکین گفت:

- با این احوال باید دید که مغولان چه می خواهند.

۱. در «تاریخ جهانگشای» و «تاریخ حبیب السیر» نام این قصر - «باغ خرم» واقع در یک فرسنگی گورگنج ذکر شده است.

(مترجم)

۲. در «جهانگشای» نیز این نامها به همین ترتیب آمده است. (مترجم)

شبانگاه خمارتکین با گروه کوچکی از ملازمان از گورگنج در آمد و به قصر تلال که چغتای و اوکتای در آن به بزم نشسته بودند شتافت و در برابر آنان چون غلامی دسته به سینه ایستاد.
اوکتای خنده‌ای زد و پرسید:

- چه تحفه‌ای برای ما آورده‌ای؟ کلیدهای زرین دروازه‌های شهر کجاست؟
خمارتکین گفت:

- من در برابر عظمت و اقتدار چنگیزخان جهانگشای، فرمانروای شرق سر تعظیم فرود می‌آورم و می‌خواهم به او خدمت کنم، همانگونه که بیگ‌های دیگر خدمت می‌کنند.
چغناوی روی در هم کشید و گفت:

- ما را شهر گورگنج لازم است نه دغلکارانی چون تو. ما چگونه می‌توانیم ولو به یک سخن شخصی چون تو که خلق خود را رها کرده و آماده است بزد آن برخیزد، اعتماد کنیم؟ جلاد او را بگیر!
جلادان، خمارتکین و تمام همراهانش را گرفتند. نخست جامه‌هایشان را کنند و سپس مهرهای تیره پشتشان را شکستند و بی آنکه سر از تنشان جدا کنند، همه را به دره سرنگون ساختند. هنوز جان در قالب داشتند که سگان و شغالان بر سر آنها ریختند و همه را دریدند و خوردند.

وقتی چوچی مهین پسر چنگیزخان با لشکر خود بر در گورگنج رسید، سپاهیان مغول شهر را در حلقه‌ای تنگ محاصره گرفته بودند. سه هزار مغول با جماعت اسیران به ساختمان پل بر روی ترعه مشغول شدند تا اسباب قلعه‌گیری و منجنیق‌ها را به بارو نزدیک کنند. در این میان گروهی از سواران شجاع به سرکردگی قره خنجر از دروازه‌ی گورگنج در آمدند و چون تندباد بر مغولان تاختند و همه را کشتند و پشته‌ی بلندی از کشته‌ی آنان بر روی پل برآوردند. اهالی شهر محصور از این کامیابی قویدل شدند.

آنگاه مغولان با تمام سپاه به شهر روی آوردند و هزاران اسیر را به پیش راندند تا خندقهای پیرامون باروها را پر کنند. پس از آنکه خندق‌ها پر شد توانستند اسباب قلعه‌گیری را به پای باروها بکشند و هجوم بر شهر را آغاز کنند. گلوله‌های چوبی خیس خورده و قاروره‌های (ظرف‌های شیشه‌ای) نطفه‌فروزان از منجنیق‌ها به درون شهر پرتاب شد و حریق سختی برخاست که از شدت آن بناهای چوبی شهر آتش گرفت. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و خاموش کردن آن ممکن نبود.

لشکر چوچی‌خان از سمت شمال و با شدتی بیش از لشکرهای دیگر به شهر حمله می‌بردند. اسیران زیر باروها نقب زدند و مغولان از آن به درون شهر رخنه کردند و پس از کارزاری خونین لوای سپید کوه پیکر پسر خاقان اعظم بر فراز برج دیدگاه شمالی شهر به اهتزاز در آمد.

این امر رشک و خشم چغناوی را برانگیخت. به فرمان او افواج یکی پس از دیگری بر باروهای گورگنج حمله بردند. ولی مدافعان باروها داد مردانگی می‌دادند و بر سر مهاجمینی که از دیوار بالا می‌رفتند خشت می‌کوبیدند و آب جوش و قیر مذاب رویشان می‌ریختند و همه را به زیر می‌افکندند. پای باروها از اجساد سوخته و آس و لاش مهاجمین، پشته بر پا می‌شد.

قره خنجر در «برج فراموشخانه»

قره خنجر چند بار برای دیدار سقلاب پیر جلوی در کهنه ی واقع در زیر درخت رفت ولی هر چه ایستاد او را نیافت. سرانجام یک روز سقلاب را دید. پیرمرد برخلاف گذشته حالا دیگر ژنده پوش نبود و قبای راه راه پوشیده بود و دستار کبودی بر سر داشت که شناختن او را دشوار می کرد. سقلاب گفت:

- سوار دلیر مرا ببخش که نتوانستم زودتر از این تو را از خبرهایی که بدست آورده و کارهایی که کرده ام، آگاه کنم. زندانبان، گویی آب در دهانش داشت. او یا از قراولان می ترسید و یا خود با آنها همدست است. من از هر دری با او سخن گفتم و تکلیف کردم نظافت زندان را به من واگذارد، ولی جز آنکه خشم او را برانگیزم نتیجه ای نگرفتم. آنگاه گفتم حاضرم به ازای روزی دو قرص نان در خانه ات کار کنم. از این سخن شاد شد و مرا برای مراقبت اعمال هشت زن خود به خدمت گرفت ... و وقتی شنید که من زن بزرگ او را که بسیار تندخوست کتک زده ام، به پاداش آن این قبا و دستار کهنه را به من بخشید ... قره خنجر از پرگویی او برآشفته و گفت:

- این یاهوها چیست که درباره ی زنها و قبای خود به من می گویی؟ من به تو پنج دینار طلا دادم. چه کاری انجام دادی؟ خبرهای لازم را بدست آوردی یا نه؟ سقلاب گفت:

- البته که بدست آوردم! بابانظر مَهر به زبان زده است، ولی مگر زنهای او می توانند خاموش بمانند؟ دیربست که آنها از او حرف می کشند و منمهم از آنها حرف کشیدم ... در این برج چند آشیانه تنگ هست که به دیوار چسبیده اند و به لانه ی پرستو می مانند. میان برج از بالا تا پایین آن، تیرها همه پوشیده اند و کف پله ها فرو پاشیده و به قعر سردابه راه باز کرده است.

قره خنجر برآشفته و گفت: - کاش شیطان ترا هم به آنجا پرتاب می کرد! سقلاب گفت: - رسیدن به آن آشیانه ها دشوار است و باید از یک نردبان چوبی که تکه تکه با طنابهای پوشیده به هم وصل است بالا رفت. در گذشته بابا نظر نگهبان از آن بالا می رفت، ولی حالا او هم می ترسد ...

قره خنجر پرسید:

- در این آشیانه ها چه کسانی محبوسند؟

- کسانی که مغضوب خوارزمشاه بودند. در یکی از آنها که درست زیر سقف برج قرار دارد یک دختر ترکمن محبوس است ...

قره خنجر شانه ی پیر را گرفت و پرسید:

- نام این دختر چیست؟

- می‌گویند نامش ... گلجمال است.

- هم اکنون باید مرا نزد او برسانی.

پیر گفت:

- مگر حالا چنین کاری ممکنست؟ دوپست قراول جلوی دروازه ی قصر نشسته‌اند و از بیکاری مگس می‌پراندند. منتظرند کسی را پیدا کنند و به جانش بیفتند. با بودن آنها تو می‌خواهی یگراست به درون زندان بروی! خودت را هم به سرداب می‌اندازند.

قره خنجر نهیب زد:

- بزدل جبون، خاموش باش! بسوی زندان برو و همانجا منتظر من باش. تا چند لحظه ی دیگر من خواهم آمد و همه را از آنجا خواهم راندا! ... - آنگاه تازیانه‌ای بر اسب نواخت و در حالیکه گرد از زمین بر می‌انگیخت شتابان از آن کوچه ی تنگ گذشت.

قره خنجر پس از چندی به بخشی از شهر رسید که محل زندگی و کار پیشه‌وران گوناگون یعنی آهنگران، مسکران، شمشیرسازان و استادان ماهری که زره و جوشن و سپر می‌ساختند، بود. ضربات پتک و چکش بر سندانها فرود می‌آمد و طراق طراق آنها فضا را به ولوله می‌انداخت.

در این راسته نیز تنها نیمی از پیشه‌وران که سلاح می‌ساختند، کار می‌کردند. در این ایام وانفسا کاسه‌های مسین و جامهای قلمزده یا تزیینات زین و ستام به درد چه کس می‌خورد؟

قره خنجر به جماعتی از آهنگران رسید که فریاد می‌زدند و با هم در مشاجره بودند. ظهور سوار عبوس، کنجکاوای آنها را برانگیخت. همه خاموش شدند. این «سوار سیاهپوش» با اسب کهرش در اینجا چه می‌خواهد؟

قره خنجر به میان آن جماعت رفت و بانگ برآورد:

- آهنگران پولاد چنگ مسین سینه! تا کی می‌خواهید جور و ستم خانان و بیگها را تحمل کنید؟ تا محمد خوارزمشاه بود با خراجهای سنگین شیره ی جان شما را می‌کشید. او با صندوقهای مملو از زر و گوهر به ایران زمین گریخت و سپس بخت به شما یاری کرد و گفتار پیر - مادر شیرش نیز از پی او رفت. اینک سلطان غاصب - خمارتکین به دشمنان ما پیوسته و یقین تاکنون به آنها نشان داده است که از کدام سو بهتر می‌توان بر باروهای گورگنج رخنه کرد. آیا باز هم دست روی دست می‌گذارید و در انتظار می‌مانید تا سلطان دیگری شما را به دشمن بفروشد؟ چرا منتظرید؟ برویم به قصر و این لانه ی افعی را در هم کوبیم و همانجا درهای آهنین زندان را بشکنیم و بندیان را از سردابه‌های آن برهانیم. این بندیان راهزن و آدمکش نیستند، بلکه کسانی هستند که حقیقت‌گویی آنان پسند خاطر سلطان نبوده است.

آهنگران خروشیدند و بانگ برکشیدند: - برویم، برویم! قصر خوارزمشاه را با خاک یکسان کنیم! زندان را

در هم شکنیم!

قره خنجر گفت:

- چکش و گازانبر و درفش و هر افزاری که برای گسستن زنجیرها لازم است با خود بردارید تا برادرانمان را که در حال مرگند از سرداب بیرون آوریم.

آهنگران و سلاح سازان و مسگریان و صنعتگران دیگر، همه چکش و شمشیر و نیزه بدست گرفتند و در حالت اجماع با صولت و صلابت بسوی قصر روان شدند.

تنی چند از قراولان به پیش شتافتند و کوشیدند تا جماعت را پراکنده سازند، ولی همه کشته شدند و به زیر پای جماعت افتادند. آهنگران به ویران کردن قصر پرداختند و چند تن از آنان به قره خنجر کمک کردند تا در آهنین زندان را بگشاید. باینظر نگهبان با دستهای بسته همانجا ایستاده بود و زاری کنان سوگند می خورد که از زندانیان چون فرزندان خود پرستاری می کرده است.

دیری نگذشت که آهنگران در آهنین زندان را گشودند.

طغان که با آهنگران آمده بود فریاد زد:

- زودتر به سرداب برویم! دوستان من رنجور و ناتوان در آنجا هستند و چشمانشان از تاریکی طولانی، بینایی را از دست داده است. برخی از آنان اکنون زمینگیرند و پاهایشان فلج شده است.

چند مرد به حفره ی تاریک سردابه فرو رفتند.

سپس بندیان پاره پوش، چرکین و ژولیده مو، با ناخن های دراز، دسته دسته، تکیه بر بازوی هم از سرداب بنای بیرون آمدن گذاشتند. چشمانشان در اثر سالها تاریکی جایی را نمی دید، سرهایشان به دیوار می خورد، کورمال گام بر می داشتند، خندان و گریان بودند و باور نمی کردند که بار دیگر زیر آسمان باز و خورشید تابان، در میان انسانهای آزاد هستند.

از جماعت بانگ برمی خاست:

- بسوی بازار بروید تا همه ببیند که خوارزمشاه از رعایای خود چسان نگهداری می کرده است! از بازرگانان طلب کنید تا شما را جامه های پاک بپوشانند.

قره خنجر مشعل فروزنی بدست گرفت و به درون برج گام نهاد. سرما و رطوبت شدیدی احساس می شد. زندانبان که با حالتی هراس زده پی در پی دعا می خواند و بر خود می دمید با ضربت تنه ی قره خنجر به روی پله های در هم شکسته و تق و لق درغلتید. طغان از پی قره خنجر از پله ها بالا می رفت و در سر راه، قفل درهای زندان را با چکش می شکست. زنان نزار و ناتوان و زنده پوش با گامهای لرزان دست به دیوار تکیه می دادند و زاری کنان از پله ها پایین می آمدند.

وقتی قره خنجر به زیر سقف برج رسید، نگهبان جلوی در آهنینی که دریچه ای چهارگوش با میله های آهنین داشت ایستاد و گفت:

- یکی از زنان حرم اینجا «مادام العمر» در بند است. او قصد کشتن سلطان محمد را داشت.

قره خنجر نهیب زد:

- پس چرا معطلی؟ در را باز کن!

نگهبان با صدای مرتعش گفت:

- پهلوان دلیر بر من خشم مگیر، کلید این در نزد خود سلطان است.

قره خنجر گفت:

- پس کلید نزد تو نیست؟

- نه، سرور من، بخدا قسم، من کلید ندارم!

- حال که چنین است برو به درک اسفل السافلین! - قره خنجر این بگفت و نگهبان را با یک ضرب به زیر سرنگون کرد. نگهبان با فریادی دلخراش در حالیکه پیکرش به تیرهای فرو ریخته می خورد، به پایین سقوط کرد و در ظلمت قیرگون چاه برج از نظر ناپدید شد. از قعر چاه غرش سگان سراسیمه بگوش رسید.

قره خنجر از دریچه ی مشبک نگاهی به درون محفظ پشت آن انداخت، ولی جز یک تکه قالی کهنه که اشعه ی مورب آفتاب بر آن می تابید چیزی ندید و با خود گفت:

«پس او کجاست؟ اتاق خالی است. نکند مرده باشد؟»

ناگهان سایه ای در برابر خود دید و از پی آن چهره ای گندمگون نمودار شد. چشمان سیاه درشتی خیره خیره به در می نگریست.

قره خنجر از مدتها پیش بسیاری از سخنان نغز ترانه های قدیمی را در ذهن خود حاضر کرده بود، ولی اینک همه چون جمع هراسان زنبوران عسل از کندوی مغزش گریختند و او فقط توانست بگوید:

- این منم!

صدای ضعیف و بیمناکی در جوابش گفت:

- صورتت را روشن کن تا بتوانم ترا بشناسم.

قره خنجر کمی عقب رفت و مشعل را بالا گرفت.

از پشت در صدا آمد:

- من اثر زخمی را که چنگال یوز بر این رخسار باقی گذاشته است می شناسم. این تویی که از هیچ چیز و هیچ کس باک نداری.

قره خنجر گفت:

- از در دور شو، تا هم اکنون ترا آزاد کنم. - آنگاه از خلال دریچه دید که چگونه سایه ی اندام موزون دختری بسیار نزار عقب رفت و نرم نرم روی تکه قالی رنگین فرود آمد. پرتو آفتاب بر تن نیمه عریان و گندمگون دختر افتاد. پاره های جامه ی گلگون به زحمت او را می پوشانید و چند رشته گردنبند کبود به گردن داشت. چشمان سیاه درشتش با نگاهی افسرده و محتاط به در می نگریست.

یکی از همراهان قره خنجر گفت:

- بگذار تا من در را باز کنم. سلاح ساز زودتر از پهلوان صحرای قره قوم، قفل ها را می گشاید.

آنگاه آهنگر با چکش قفل را شکست. در آهنین باز شد. گلجمال همچنان نشسته بود و در حالیکه می کوشید با دست بدن خود را بپوشاند، گفت:

- جامه ام پاره پاره است و با چنین حالتی نمی توانم در برابر تو بایستم.

قره خنجر واپس رفت و به آهنگر جوان گفت:

- روی بر گردان و قبای خود را به او بده. من در عوض آن، قبای دیبا به تو خواهم داد. - سپس خود نیز روی بگرداند و از پله‌های پوسیده و تنگ به بام برج رفت.

قره خنجر دید در شهر از هر سو دود تنوره می‌کشد و با جرقه و آتش بالا می‌رود و به ابرها می‌پیوندد. شهر می‌سوخست. سواران فوج فوج بر گرد باروهای شهر در تاخت و تاز بودند و هوا از گرد و غبار اسبان شبگون بود. لوای سپید هفت دم چوچی خان بر فراز یکی از برجهای دیده بانی در اهتزاز بود.

گلجمال با دستار کبود و در قبای مردانه به صورت نوجوانی با قد و بالای موزون به صفا ی برج آمد و از فرط حیرت ابروان کمانی خود را بالا کشید و به شهر خیره شد.

- بر گورگنج چه می‌گذرد؟ این مردان مهیب کیستند که گرداگرد باروهای شهر چنین در تاخت و تازند؟

قره خنجر گفت:

- جنگ به اینجا هم رسید. دشمنان گورگنج را محاصره کرده‌اند ... حالا دیگر من و تو در کنار هم پیکار خواهیم کرد. آتش جنگ و اشکهای چشمان اندوهبار تو، ما را بهم می‌پیوندد.

گلجمال گفت:

- در این برج هولناک من همه چیز را از یاد برده و تنها درس کین آموخته‌ام. من همه جا چون ماده پلنگ خشمگین و نه چون گلجمال آسوده خیال پیشین، با تو خواهم بود.

قره خنجر دیگر صدای او را نمی‌شنید. دست پیش چشم گرفته بود و به ستون‌های دود و ابر سیاه گرد و غبار می‌نگریست و می‌گفت:

- وای که این دیوانگان چه کردند! ببین: جیحون بزرگ از بستر خود خارج شده و بسوی ما می‌تازد... خانه‌ها را از جا می‌کند و چون بازیچه ی کودکان درهم می‌شکند... ببین، بین سروهای بلند چگونه سرنگون می‌شوند، گویی آنها را با تبر قطع می‌کنند... این وحشیان بی‌مغز و بیرحم سد باستانی جیحون را که هزار سال بود رود پر آب و زورمند را مهار می‌کرد در هم شکستند^۱ ... اکنون رود تمام بناها را در راه خود در هم می‌کوبد و شهر پرجمعیت را فرا می‌گیرد و نابود می‌کند... گلجمال، باید بیدرنگ از این برج کهنه گریخت. فشار آب آنرا فرو می‌ریزد و ما زیر آن می‌مانیم ...

بخش بزرگی از شهر در اثر حملات پیاپی اسیران که مغولان آنها را به پیش می‌راندند ویران شده بود. ولی اهالی گورگنج با خشم شدید به دفاع ادامه می‌دادند. مغولان محلات شهر را یکی پس از دیگری تصرف می‌کردند، ولی چون عادت داشتند در دشت و سوار بر اسب نبرد کنند، در کوچه‌های تنگ پر از آوارهای

^۱ . «مغولان سد را در هم شکستند و آب سیل آسا بسوی شهر روان شد و سراسر آن را فرا گرفت. بناها ویران شدند و زیر آب رفتند» (ابن الاثیر، قرن سیزدهم میلادی). (تبصره ی مؤلف). - (ابن الاثیر - عزالدین علی بن محمد از دانشمندان و مورخین قرن هفتم هجری، صاحب کتاب «کامل التواریخ» و تألیفات دیگر - مترجم)

بناهای سوخته، به سختی پیش می‌رفتند. با وجود این حملات خود را بشدت ادامه می‌دادند و مدافعان را به زخم تیر از پای می‌انداختند.

شجاعترین جنگاوران شهر پیشه‌وران و صنعتگران گورگنج بودند که می‌دانستند اگر اسیر شوند، چه سرنوشت شومی در پیش خواهند داشت: هنرمندترین و نیرومندترین آنها را مغولان به بلاد دوردست خود خواهند فرستاد و بقیه را به قتل می‌رسانند.

زنان و دختران بر سر دیوارها و روی بام خانه‌ها در کنار پدران و شواهران و برادران خویش نبرد می‌کردند. وقتی یکی از آنان تیر می‌خورد و به خاک می‌افتاد، زنان بی‌هراس از دشمن به پیش می‌شتافتند و با حفاظی از خشت و خاک، زخمی را از اصابت تیرهای دیگر مصون می‌داشتند.

دفاع جانبازانه ی گورگنج یکی از صفحات بکلی استثنایی و غیرعادی سرگذشت غم‌انگیز فنای خوارزم بزرگ بود. شهرهای دیگر غالباً کورکورانه به مغولان اعتماد می‌کردند و ترس و ضعف از خود نشان می‌دادند و به همین سبب با ننگ و رسوایی تباه می‌شدند. مغولان پیرامون گورگنج جمع‌کثیری از جنگجویان خود را از دست دادند. تل استخوان کشتگان آنان تا سالیان دراز در میان ویرانه‌ها بر جای بود.

از تمام شهر تنها سه محله تسخیر نشده بود. سرانجام مدافعان کوفته و مجروح گورگنج تصمیم به تسلیم گرفتند و رسولانی نزد چوچی خان فرستادند تا به آنها امان دهد. پسر چنگیز در پاسخ آنان گفت:

- تاکنون در چه فکر بودید؟ چرا وقتی لشکر من به پای گورگنج رسید سر تسلیم فرود نیاوردید؟ حالا که من جمع‌کثیری از زبده‌ترین جنگاوران خود را از دست داده‌ام. چگونه می‌توانم سپاهیان خود را از کشتار و یغما باز دارم؟ شما را امان روا مباد!

مغولان به محلات بازمانده ی شهر حمله بردند. جمعی از مدافعان را اسیر کردند و باقی را کشتند و تمام اموال را به یغما بردند.

مغولان به فرمان چغتای خان - که نمی‌خواست گورگنج در یکتا و رشک شهرهای خوارزم نصیب برادر مهتر شود - سد بزرگ جیحون را که آب از آنجا به سراسر خوارزم پخش می‌شد شکستند. آب رود بسوی شهر بزرگ تاخت و بناها را در هم پیچید و شهر را غرق کرد. سالها پس از این واقعه شهر همچنان زیر آب غرق بود. کسانی که از شمشیر تاتاران جان به در بردند یا گرفتار سیل بنیان کن رود شدند و یا در زیر آوارها جان دادند. تنها چند بنا محفوظ ماند: بخشی از قصر «کوشک آخچک» که از خشت پخته ساخته شده بود و دو مقبره از خوارزمشاهان.

سیل خروشان رود لگام گسیخته چند شهر دیگر خوارزم را نیز غرق کرد. جیحون مسیر خود را تغییر داد و دیری همچنان از وادی شن می‌گذشت و به بحر آبسکون می‌ریخت.

در روزهای دفاع نومیدانه ی گورگنج حاجی رحیم بر سر باروها میان رزمندگان بود و با اطلاع از شیوه ی بستن و درمان زخمها که از اعراب آموخته بود به مجروحین کمک می‌کرد.

وقتی جیحون ناگهان سرریز کرد، حاجی رحیم دو روز بر بام مقبره ی سلطان تکش که بنای آن از خشت پخته بود ماند تا اینکه زورقی از کنار آن گذشت که زورق بان آن کریم غلام آهنگر، همان آشنای

چندی پیش درویش بود. آهنگر او را به زورق خود نشاند و آنگاه به اتفاق بر سطح آبهای خروشان به راه افتادند و هر کس را می‌توانستند از آن غرقاب می‌رهانیدند، ولی قره خنجر و گلجمال را نیافتند و دیگر هیچگاه آنها را ندیدند. دیری پس از این واقعه حاجی رحیم بارها شرح دلاوری‌های قره خنجر را هنگامی که آن دلاور در صحرای قره قوم به شکار مغولان می‌پرداخت و داستان عشق بی پایان او را به دختر چوپانی به نام گلجمال که به زور به حرم آخرین سلطان خوارزم برده شده بود، از نقالان و قصه‌گویان شنید.

نقال، داستان خود را با وصف سرریز جیحون که شهر نامی و ثروتمند گورگنج را در زیر آبهای خود غرق کرد، پایان می‌داد. قره خنجر در این سیل دمان افتاد. کسانی دیده بودند که او چگونه دست از جان شسته با امواج نبرد می‌کرد تا گلجمال را از غرقاب برهاند، ولی هر دو در سیلاب خروشان رود ناپدید شدند... چند بعدی روی پشته‌ی خاکی که از آب بیرون آمده بود دو جسد یافتند: گلجمال و قره خنجر کنار هم افتاده بودند و دست کوچک دختر ترکمن در چنگ قوی قره خنجر فشرده بود ...

نقال در پایان داستان می‌گفت: «عشق پاک و راستین را فرجامی جز مرگ نیست» ... ولی اگر دختران از شنیدن چنین فرجامی می‌گریستند، نقال می‌گفت: «مطالعین روایت دیگری هم برای من نقل کرده‌اند که بنابر آن خبر مرگ قره خنجر در امواج جیحون صحت نداشته است. می‌گویند قره خنجر با اسب کهر خود شناکان از آب گذشت و گلجمال را نجات داد و به خیمه‌ی خود در کنار چاه «بالا ایشم» واقع در اعماق صحرای قره قوم برد و آنجا سالیان دراز در جوار هم خوشبخت بودند و من این خوشبختی را برای همه‌ی شما نیز آرزو دارم!»

حاجی رحیم در خدمت باتو خان خردسال

خرد صغیر را حقیر مگیر، شاید که شیربچه باشد.
(ضرب المثل عربی)

حاجی رحیم پس از تلاش بسیار توانست از میان صفوف خروشان سپاهیان مغول بگذرد و خود را به اردوگاه چوچی خان برساند. لوحه‌ی زرین صورت شهباز که در کلاه درویش بود، او را از گزند مغولان مصون داشت و در رسیدن به یورت سفید فرمانروای «اولوس» شمال غربی قلمروی پهناور مغولان به او کمک کرد. حاجی رحیم شنیده بود که چوچی خان، مهین پسر چنگیزخان مخوف، در میان تمام مقربان خاقان مغول یگانه کسی است که جرأت مناقشه با او دارد. ولی می‌گفتند که چنگیزخان به پسر اول خود اعتماد ندارد و پیوسته در این گمان است که او فکر توطئه در سر می‌پروراند. به همین سبب چنگیزخان او را به حکومت اولوس بسیار دوردستی که بخش بزرگی از آن هنوز تسخیر نشده بود، نامزد کرد و هنگام عزیمت او، روی به پسر کرد و گفت: «تمام سامان غرب را تا بدانجا که سم اسب مغول می‌رسد به تو بخشیدم!»

چوچی خان در یورت سفید خود چهار زانو بر کرسی کوتاه نشسته بود. قامت بلند، هنجار خرس‌وار و نگاه سرد چشمان ازرقش به پدر می‌رفت. سیل بلند و ریش سیاه باریکش او را از سایر مغولان که صورتشان بی‌مو بود، متمایز می‌ساخت. انتهای ریش خود را با رشته‌ی باریکی از موی دم اسب به هم بافته و آنرا پشت گوش راست انداخته بود. جماعتی از ملتمسین اعم از خانان و امامان و بازرگانان و خوارزمیان معمولی در برابر کرسی او به سجده افتاده بودند و مطیع و منقاد از فرمانروای مقتدر امان می‌طلبیدند.

حاجی رحیم «یا هو و یا حق» گویان از میان پشتهای خمیده راه باز کرد و یگراست به پیش کرسی چوچی خان رفت و تکیه بر عصای خود ایستاد.

چوچی خان با نگاهی نافذ و عبوس درویش را ورنانداز کرد و پرسید:

- شمن قبچاقی چه حاجتی داری؟

حاجی رحیم گفت:

- از جانب وزیر اعظم محمود یلواج نامه‌ای دارم.

چوچی خان پرسید:

- چرا اینقدر دیر؟ مدتی است در انتظار این نامه‌ام.

درویش گفت:

- من در گورگنج محصور بودم.

- پس با دشمنان من همدست بودی؟

- آری، من به مجروحین کمک می‌کردم.

حاجی رحیم این بگفت و مومی را که بر سر عصای خود زده بود برداشت و طوماری مهمور به تمغای سرخ از آن بیرون کشید. کاتب چوچی خان طومار را گشود و پس از خواندن با شگفتی گفت:
- در اینجا تنها سه کلام نوشته شده است: «به او اعتماد کن!»
چوچی گفت:

- فهمیدم، بس است! پسر باتوخان را اینجا بیاورید!

نوکران شتابان بیرون رفتند و هماندم بازگشتند. پسر بچه‌ای نه ساله که کمانی کوچک بر دوش و سه پیکان سرم فام^۱ در ترکش داشت جلوی آنان جست و خیز می‌کرد. پس از ورود به یورت خود را از چنگ دو پیرمرد که می‌کوشیدند دستش را در دست خود داشته باشند بیرون کشید و بسوی چوچی خان شتافت و با حرکتی عادی در برابر پدر زانو در آمد و زمین ادب بوسید و سپس از جا برجست و چشمان میشی فروزان خود را به حاضران دوخت.

چوچی خان در حالیکه از گوشه‌ی چشم به او می‌نگریست به حاجی رحیم گفت:

- این باتوخان پسر من است! من از خادم وفادار، محمود یلواج خواسته بودم مردی دانشمند نزد م بفرستد تا پسر من را خواندن و نوشتن و تکلم به زبان خوارزمیان که رعایای تازه‌ی من هستید، بیاموزد. آیا تو می‌توانی معلم او باشی؟
حاجی رحیم گفت:

- آری، من می‌توانم به این پسر جوان کتب ترکمنی، پارسی و تازی بیاموزم و این خدمت را به طیب خاطر می‌پذیرم. اما تفسیر قرآن به شیوه‌ای که امامان در منابر مساجد بدان می‌پردازند، از عهده من ساخته نیست. من کتابهایی را به او می‌آموزم که از سیر و سیاحت در پهنه‌ی گیتی سخن می‌گوید و نیکی و بدی، حب وطن و فریضه‌ی هر انسان را شرح می‌دهد ...
چوچی گفت:

- این کرایست بی سودمند و نیکو! چنین معلمی می‌تواند پسر من را از جلد وحشی بیابانی بیرون آورد و برای فرمانروایی بر اقوام و ملل آماده کند. باتو، تو باید از معلم تازه‌ی خود شنوایی داشته باشی! میرزا، من به تو اجازه می‌دهم پسر من را چوب بزنی.

پسرک سربرگرداند و گفت:

- اگر او از جنگ‌ها و سرگذشت بهادران برای من حکایت کند، هر چه بگویم می‌شنوم!

حاجی رحیم به پسر گفت:

۱. «سه پیکان سرخ فام» - نشان تبار عالی بود. (تبصره‌ی مؤلف)

- من شرح فتوحات سردار رومی اسکندر ذوالقرنین را برای تو خواهم گفت. این پادشاه در عنفوان جوانی کشورهای بسیاری را تسخیر کرد. سلاطین این کشورها سلاح و سپاه و گنج بسی بیش از او داشتند، ولی اسکندر همه را مغلوب خود ساخت.

پسر به سوی درویش سربرگرداند و در چهره ی او کنجکاو شد.
چوچی پرسید:

- اسکندر خان از چه طریق به این فتوحات نائل آمد؟
حاجی رحیم گفت:

- روایت می کنند که روزی همین نکته را از خود اسکندر پرسیدند و او در پاسخ گفت:
«هر کشوری را که گشودم بر خلق آن ستم نکردم».
چوچی خان به پسر نگریست و گفت:

- پدر من چنگیز خان یکتا و بی همتا نیمی از عالم را تسخیر کرده و اسکندر ذوالقرنین نیم دیگر آنرا. پس برای تو چه می ماند؟
پسر بی تأمل پاسخ داد:

- من تمام ممالک اسکندر را از او می ستانم! ...

از آن پس حاجی رحیم در اردوگاه چوچی خان مقیم شد و به تعلیم پسرش باتو پرداخت. چند سال بر این منوال گذشت تا روی چوچی خان ناگهان به دست قاتلینی که فرستاده شده بودند، به قتل رسید. هنگام شکار، چوچی خان از پی غزالی تاخت و در میان نیزارها از نوکران خود دور افتاد. جسد او را به زحمت یافتند. تیره ی پشت او را به عادت مغولان در هم شکسته بودند. قاتلین مرموز ناپدید شدند و نامکشوف ماندند. کسانی پنهانی می گفتند که آنها را خود چنگیز خان فرستاده بود.^۱ وقتی چوچی را یافتند هنوز جان داشت ولی نه توانست سخنی بگوید و نه حرکتی بکند. تنها در چشمانش نگاهی تیره و حزین موج می زد تا سرانجام برای همیشه دیده فرو بست.

در این هنگام سوبوتای بهادر، سردار نامی مغول که از لشکرکشی به غرب باز می گشت، بدانجا رسید و باتو خان خردسال را به ترک زین خود نشان و به او گفت:

- در اینجا بر تو نیز همان خواهد آمد که بر فرمانروای من چوچی خان آمد، تو با من به چین میروی و در آنجا فن جنگ می آموزی، من ترا چون فرزند گرامی خود می پرورم و سپهدارت می کنم.

حاجی رحیم پس از رفتن باتو خان باز یکه و تنها آواره ی بیابانها شد. برادر کهترش طغان که پس از طغیان جیحون در گورگنج ناپدید شده بود او را سخت اندوهگین کرده بود. آیا طغان کشته شد یا از امواج رود و از زخم شمشیر مغولان جان بدر برد؟ و اگر زنده مانده آیا آواره و آزاد است یا به بردگی افتاده است؟ این اندیشه پیوسته او را آزار می داد و در انتظار روزی بود که بار دیگر برادر را باز یابد.

۱. مورخین شرقی - جوینی و دیگران به این نکته اشاره کرده اند. (تبصره ی مؤلف)

حاجی رحیم از شهری به شهر دیگر می‌رفت و همه جا از کسانی که خود شاهد عینی وقایع بودند شرح مصائبی را که در روزهای هجوم بیدادگران مغول بر سر خوارزمیان آمده بود می‌پرسید و روایات موثق را ثبت می‌کرد. سرانجام بر آن شد که کتابی در بیان احوال چنگیزخان به رشته ی تحریر در آورد و در آن شرح دهد که چنگیزخان چگونه به قدرت رسید و در صدد تسخیر سراسر جهان برآمد و چگونه مغولان به هر جا روی آوردند، خلائق را از دم تیغ بیدریغ گذراندند و شهرها و آبادی‌ها را با خاک راه یکسان کردند.

بخش سوم



نبرد در کنار رود کالکا

یاسای چنگیز خان

روی آن چون دوزخیان بود و هراس بر دلها میافکند.
ریش نداشتند و تنها بر پشت لب و زنخدان برخی از
آنان چند تار مو رسته بود. چشمانی باریک و دیدی تند و
تیز و صدایی نازک و نافذ داشتند. قوی هیکل و
پرطاقت بودند.

(کیراکوس گنجوی، مورخ ارمنی، قرن ۱۳ میلادی)

در بهار سال لوئیل (سال اژدها مطابق با سال ۱۲۲۰ میلادی) در ماه صفر (آوریل) چنگیز خان دو
سردار جنگ آزموده‌ی خود سوبوتای بهادر پیر یک چشم و جبه نویان جوان را که در انجام دشوارترین
فرمانهای خاقان لیاقت از خود نشان داده بودند نزد خود خواند.^۱

آن دو بیدرنگ در شا دروان دیبای «خاقان گیتی ستان» حاضر شدند و در برابر تخت زرین روی نمود
به سجده در آمدند. چنگیز خان تکیه بر کف پای چپ بر تخت نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت.
از کلاه کروی چرمی براقش که تخمه زمرد درشتی بر جیقه‌ی آن می‌درخشید، چند دم روباه سیمین فام
آویخته بود. چشمان اشهل گربه وارش آرام و بی‌هیجان و به دو بهادر شکست ناپذیر که سجده بر آستانش
زده بودند، می‌نگریست. «بزرگ یکتا و بی‌همتا» با آوایی زیر و گرفته به سخن در آمد و گفت:

- کار آگهان به من خبر داده‌اند که پسر ماده سگ زرده گوش، محمد خوارزمشاه سپاه خود را پنهانی
ترک گفته است. محمد که هنگام فرار رد خود را گم می‌کرد، چندی پیش در کنار جیحون دیده شد. او
گنج‌های سرشاری را که سلاطین خوارزم در طول صدسال اندوخته‌اند، با خود حمل می‌کند. باید پیش از
آنکه بتواند لشکر بزرگ دیگری گرد آورد، او را دستگیر ساخت ... ما بیست هزار سوار به شما می‌دهیم. اگر
دیدید لشکر سلطان چنانست که شما را یارای پیکار با آن نیست، از جنگ بپرهیزید ... ولی بیدرنگ مرا آگاه
کنید! ... آنگاه من تغاجار نویان را می‌فرستم و آنجا که شما باتفاق توانایی غلبه ندارید، او به تنهایی از عهده
بر می‌آید ... ولی ما بر آنیم که این یاسای ما را نیرویی بیش از تمام لشکرهای محمد است. تا محمد را به
زنجیر نکشیده‌اید، نزد من باز نگردید! ... اگر لشکر سلطان به دست شما درهم شکسته شود، ولی خود با
چند تن از ملازمانش به پشت کوههای بلند بگریزد یا به درون غارهای تاریک پناه برد و یا بسان جادوی
خدعه‌گر از انظار آدمیان ناپدید گردد، چون طوفان سیاه بر سراسر ولایاتش بتازید ... بر هر شهر که به
تسلیم تن در دهد رحمت آورید و بخش کوچکی از سپاهیان را به حراست آن بگمارید و کسی را که لبخند

۱. در این هنگام چنگیز خان بخارا و سمرقند را گرفته بود و برای لشکرشی به هندوستان آماده می‌شد. (تبصره ی مؤلف)

از یاد برده باشد، به حکمرانی آن نامزد کنید... اما بر هر شهری که به مقابله برخیزد، هجوم برید و آنرا بگیریید! سنگ بر سنگ آن نگذارید و با خاک یکسان کنید! ... ما برآنیم که این یاسای ما را دشوار نمی- شمارید ...

جبه نوپان سربرداشت و پرسید:

- اگر سلطان خوارزم، محمد به طرزی معجزه آسا از چنگ ما بدر رود و همچنان بسوی غرب بشتابد تا چه مدت از پی او بتازیم و از شادروان زرین تو دور شویم؟
خاقان گفت:

- تا پایان عالم از پی او بتازید و آنقدر بروید تا به کرانه ی آخرین دریا برسید.

سوبوتای بهادر خمیده پشت و کج اندام تنحنح کنان سربرداشت و پرسید:

- اگر سلطان محمد ماهی شود و به قعر دریا فرو رود، چه کنیم؟

چنگیزخان نوک بینی خود را خاراند و با نگاهی حاکی از بی اعتمادی به سوبوتای نگریست و گفت:

- زودتر از آنکه کار بدینجا کشد او را به چنگ می آورید؟ اجازه ی عزیمت می دهیم.

دو سردار از جا برخاستند و واپس بسوی در رفتند.

همانروز آنها با بیست هزار سوار مغول و تاتار بسوی بلاد غرب شتافتند.

پیام به خاقان اعظم

جبه نویمان و سوبوتای بهادر به پیروی از فرمان چنگیزخان با بیست هزار سوار طی دو سال آزرگار بر جلگه‌ها و کوهستانهای شمال ایران می‌تاختند و رد سلطان محمد فرمانروای خوارزم را می‌جستند، ولی هر چه کوشیدند اثری از او نیافتند. در افواه شایع بود که خوارزمشاه پس از آنکه وطن خود را رها کرد و سپس همه از گردش پراکندند، در جزیره‌ای یکه و تنها واقع در بحر آبسکون جان سپرد.

آنگاه جبه و سوبوتای، مغولی سخندان را که ترانه‌های باستانی در وصف پیکار بهادران می‌خواند، نزد خود طلبیدند و پیامی را که برای «بزرگ یکتا و بی‌همتا» آماده کردند بودند کلام به کلام به گوشش خواندند و مغول را وداشتند تا سخنان آنرا نه بار در نه بار^۱ تکرار کند. سپس او را به قرارگاه چنگیزخان واقع در دشت مجاور شهر نسف^۲ که مرغزارهای سبز و خرم و نهرهای آب زلال داشت روانه کردند. چون راهها به سبب تاخت و تازها و راهزنی‌های دسته‌های آوارگان گرسنه‌ای که مغولان شهرهایشان را به آتش کشیده بودند، ایمن نبود، سیصد سوار زبده برای حفاظت پیک تخصیص داده شد.

پیک در تمام طول راه پیوسته ترانه‌های باستانی در وصف دشتهای کبود و کوههای سبزپوش و دختران رعنا و گلندام کرولن می‌خواند، ولی یکبار هم پیام بهادران را بر زبان نراند. سرانجام پیک به قرارگاه خاقان اعظم رسید و از هشت پاسگاه طرقاقان (نگهبانان) گذشت و پس از آنکه با دود آتش مقدس تطهیر گشت، به شادروان زرد نزدیک شد و در برابر در زرین آن توقف کرد. دو اسب بسیار زیبا در دو سوی در شادروان ایستاده بودند: یکی به سپیدی شیر و دیگری گلرنگ. هر دو اسب با رسن موین سفید به مسمار زرین بسته بودند.

پیک مغول واله از این شکوه و جلال در برابر شادروان به سجده در آمد و در همان حالت ماند تا آنکه دو طرقاق زورمند او را از زمین برداشتند و به درون شادروان بردند و در پیشگاه چنگیزخان روی قالی انداختند. فرمانروای مغول چهارزانو بر سریر زرین نشسته بود.

پیک زانو بر زمین زد و با چشمان بسته و بانگی رسا همانگونه که ترانه‌های باستانی مغول را می‌خواند به خواندن پیامی که از بر کرده بود پرداخت:

۱. سرکردگان مغول که نوشتن نمی‌دانستند وقتی پیام مهمی می‌فرستادند، برای آنکه پیک سخنان پیام را تحریف نکند و خوب بذهن بسپارد، آنرا بصورت ترانه در می‌آوردند و پیک را وامی‌داشتند تا آنرا حفظ کند. عدد «نه» نزد مغولان مقدس شمرده می‌شد. (تبصره ی مؤلف)

۲. نسف - این شهر اکنون «قرشی» (به فتح «ق» و سکون «ر») مترجم) نام دارم و در جنوب بخارا واقع است. (تبصره ی مؤلف).
 نسف همان نخشب است: «نخشب نام شهریست از ترکستان که آنرا به ترکی قرشی گویند» - «برهان قاطع». دانشمند فقید دکتر محمد معین در حاشیه نوشته است: «جغرافی نویسان اسلامی آنرا «نسف» هم نامیده‌اند.» (مترجم)

پیام از جانب نوکران کوشا،
سوبوتای بهادر و جبه نویان - به پیشگاه بزرگ یکتا.
محمد خوارزمشاه، پسر ماده روباه دم بریده،
در خیمه ی جذامیان به زندگی خود پایان داد.
افعی بچه‌اش، جلال نافرمان،
به کوههای ایران خزید
و برسان دود ناپدید گردید.
ما کار را با آنان یکسره کردیم! اینک بسوی قفقاز روانیم،
و آهنگ جنگ با اقوام آن سامان داریم.
زورشان را می‌آزماییم و از شمار لشکرهایشان آگاه می‌گردیم.
آنگاه بر دشتهای قبچاق می‌تازیم،
آنجا عنان می‌کشیم تا اسبان نفس تازه کنند.
راه‌ها را بخاطر می‌سپارم و مراتع پر علف
برای اسب گلرنگ تو می‌جوییم،
تا تو بسان صاعقه بر سامان غرب فرود آیی
و خنگ گردون به زیر ران آری،
و چنگ مغول بر سراسر افاق چیره سازی^۱.
در همه عالم نیرویی نیست که ما را
از رسیدن به آخرین دریا باز دارد.
آنجا، در امواج زمردین گرد از سم اسبان می‌شوئیم
و از سرهای کشتگان کوهی بلند به پا می‌داریم
و نام مقدس ترا بر آن نقش می‌کنیم.
آنگاه عنان بسوی خاور می‌پیچیم
و شتابان راه بازگشت در پیش میگیریم
تا بار دیگر در پناه شادروان زرین تو آرام گیریم.

۱. به عقیده ی برخی از مورخین نظامی لشکرکشی سوبوتای بهادر که به نبرد در کنار رود کالکا پایان یافت، اکتشافات جنگی کاملی بود برای تدارک حمله ی مغول به اروپای شرقی که چنگیزخان در نظر داشت. به علت مرگ چنگیزخان این لشکرکشی مغولان و تاتاران ۱۲ سال بعد (در سال ۱۲۳۷) توسط نوه‌اش باتوخان (باتی) انجام گرفت، ضمناً مشاور جنگی و سرکرده ی سپاه او در این لشکرکشی همان سوبوتای بهادر بود که اکتشاف بوسیله ی او انجام گرفته بود. (تبصره ی مؤلف)

پیک پیام را به پایان رساند و با چشمان نیمه باز برای نخستین بار به چشمان شرربار فرمانروا که مغولان عادی را به آستانش راه نبود، نگریست و از نگاه خاقان چنان بر خود لرزید که هماندم باز به سجده افتاد. چنیگزخان آرام و مرموز با چشمان نیمه بسته بر تخت نشسته بود. ریش قرمز که با تارهای سفید آمیخته بود می‌جنبید و کف پای خود را می‌خاراند. با حالتی خسته به پیک که در برابرش به سجده افتاده بود نگاهی کرد و گویی در بحر تفکر فرو رفته است گفت:

- حنجره‌ات به غازه‌های وحشی می‌ماند ... ترا ترغویی (انعام) شایسته باید ... - آنگاه از کیسه‌ی حریر زرد رنگی که به دسته‌ی تخت، آویخته بود یک تکه قند گردآلود بیرون کشید و با دست خود به دهان مرتعش پیک فرود برد و سپس گفت:

- زمان تحسین جبهه نویمان و سوبوتای بهادر هنوز نرسیده است. ببینیم لشکرکشی خود را ظفرمندان به پایان می‌رسانند یا نه ... ما پاسخ خود را با پیک مخصوص می‌فرستیم.

خاقان با اشاره‌ی انگشت پیک را مرخص کرد و دستور داد او را به طعام و قمیز مهمان کنند و برای سواران همراهش نیز ضیافتی شایان ترتیب دهند. روز دیگر همه‌ی آنها را باز پس فرستاد تا به لشکر مغول که بسیار دور شده بودند، بپیوندند.

یکسال گذشت و از مغولانی که بسوی غرب رفته بودند هیچ خبری نرسید. یک روز چنیگزخان کاتب خود اسمعیل خواجه اویغوری را فرا خواند و چند کلمه به او گفت تا نامه‌ای بنویسد و آنگاه دستور داد نامه‌ی سر به مهر را (هیچکس از مضمون آن آگاه نبود) پیکی زنگ به گردن و با کلاه آراسته به پره‌های عقاب (نشانه‌ی شتاب) به مقصد رساند. حفاظت پیک را به تغاجار نویمان و ده هزار سوار سپرد و به او گفت:

- تو باید سراسر عالم را بپویی تا به جبهه نویمان و سوبوتای بهادر برسی. آنگاه پیک در حضور تو باید نامه را با دست خود به دست سوبوتای بهادر بسپارد. آنها اکنون به دیاری چنان دور رسیده‌اند که سی و سه قوم خشمگین از هر سو، عرصه بر آنان تنگ کرده‌اند. اینک وقت آنست که به آنها یاری شود.

تغاجار همان روز با لشکر خود برای یافتن مغولانی که به آن سر دنیا رفته بودند، راه غرب در پیش گرفت.

در جستجوی آخرین دریا

به پیش، اسبان آهنین مفصل. دهشت خلقها از سایه‌های
شما پیش‌تر می‌تازد.

(از ترانه ی مغولی)

همانگونه که دو مار سیاه عظیم آنگاه که از خواب زمستانی برمی‌خیزند، از درون ریشه‌های چنار کهنسال برون می‌خزند و میان مرغزار، زیر آفتاب بهاری چنبر می‌زنند و پس از آنکه بدنشان از حرارت آفتاب گرم شد، به کوره راهها روی می‌آورند و گاه کنار هم و گاه دور از هم پیچان به پیش می‌شتابند و جانوران را به فرار وامیدارند و مرغکانی را که صیحه کشان بر فراز آنان در پروازند، از هیبت خود هراسان می‌سازند، دو لشکر زیر فرمان جبه نوپان، جلد و چالاک و سوبوتای محتاط و محتال نیز گاه چون کمندی از هم می‌گشودند و گاه گرد هم چنبر می‌زدند و با خیل رنگین و خروشان اسبان خود پیرامون شهرهای هراسان به تاخت و تاز می‌آمدند، کشتزارها را لگدکوب سم اسبان می‌کردند و همچنان بسوی غرب می‌شتافتند و از پی خود، ویرانه‌های دودزده و اجساد سوخته و بادکرده بر جای می‌گذاشتند.

این یزک (طلایه) سپاه چنگیزی سراسر شمال ایران را در نوردید و شهرهای سمنان، خوار، قم، زنجان و غیره را در هم کوبید. مغولان تنها به شهر پر نعمت همدان که والی آن رسولانی با هدایای شایگان و از آن جمله گله‌ای از اسبان اصیل و دویست بار شتر ملبوس به پیشواز فرستاده بود، - امان دادند. در قزوین مغولان به پیکاری سخت مجبور شدند. اهالی قزوین دست از جان شسته و در هر کوی و برزن با ساطور و قمه به جنگ برخاستند. قزوین طعمه ی حریق شد.

ماههای سرد زمستان را مغولان در حوالی شهر ری به قشلاق گذراندند. از هر سو برای آنان گله‌های گوسفند و اسبان بادپای و شتران حامل بارهای امتعه و قماش می‌فرستادند. مغولان تا رسیدن بهار همانجا اطراق کردند.

در اوایل فصل بهار که دامنه‌های کوههای ایران در پرتو آفتاب بهاری از گل و ریحان پوشیده شد، مغولان به جانب آذربایجان کوچیدند. شهر بزرگ و پر ثروت تبریز، مال فراوان و هدایای گران فرستاد و مغولان به صلح رضا دادند و بی آنکه معترض شهر شوند، از کنار آن گذشتند و به راه قفقاز در آمدند و به شهر گنجه پایتخت اران رسیدند. ولی از هجوم به شهر پرهیز کردند و تنها به گرفتن نقره و ملبوس بسنده کردند و بسوی گرجستان شتافتند.

گرجیان با لشکر زورمند راه بر مغولان سد کردند. سوبوتای با عمده قوا به پیش تاخت و جبه با پنج هزار سوار به کمین نشست. در همان نخستین درگیری مغولان حيله ی جنگی بکار بردند و خود را به فرار

زدند. گرجیان جانب احتیاط از دست دادند و غافل از کمین به تعاقب آنان پرداختند. سواران جبه ناگهان از کمینگاه برون جستند و بر گرجیان حمله بردند. آنگاه سپاهیان سوبوتای نیز بسوی آنان باز گشتند و جنگجویان گرجی را از هر سو در میان گرفتند و دیری نگذشت که همه را به خاک هلاک افکندند. در این کارزار سیزده هزار گرجی به قتل رسید.

ولی لشکر مغول از رفتن به درون این سرزمین که راههای آن از تنگنای دره‌های کوهستانی میگذشت و مردمانی بغایت جنگجو داشت حذر کرد و سنگین بار از غنایم سرشار، آن سامان را ترک گفت. دره‌های کوهستانی قفقاز عرصه بر جنگجویان مغول تنگ می‌کرد. آنها در جستجوی دشتهای باز بودند تا اسبان خود را در چراگاههای آن رها کنند. مغولان پس از کشتار و تاراج شماخی، بسوی دربند شروان شتافتند. این دژ بر فراز کوهی بلند و دسترس ناپذیر قرار دارد و معبر شمال را می‌بندد. جبه نویان پیکی بسوی رشید شروانشاه که در دژ تحصن بسته بود فرستاد و از او طلبید:

- مناسب آن است که جمعی از خانان محتشم خود را نزد من فرستی تا پیمان دوستی مؤکد گردانیم. شروان شاه ده تن از پیران عالی تبار را نزد او فرستاد. جبه از آن ده تن، یکی را که فخر می‌فروخت در برابر چشم دیگران گردن زد و به آن نه تن دیگر گفت:

- اگر شما راه نمایید که لشکر ما از دربند بگذرد به جان امان یابید. ولی اگر از در خیانت در آیید، مانند یار خود به دیار عدم شتابید.

خانان شروان از بیم جان تن به اطاعت دادند و سپاهیان مغول را از کوره راههای کوهستانی پیرامون دربند گذراندند و راه دشت قبچاق را به آنها نشان دادند. آنگاه مغولان پیران را رها کردند و خود راه شمال در پیش گرفتند.

در سرزمین الان‌ها و قبچاقان

جبه و سوبوتای در قفقاز شمالی به سرزمین الان‌ها^۱ رسیدند. در آنجا لرگی‌ها و چرکس‌ها و جنگجویان قبچاق گروه گروه از دشتهای شمال به کمک الان‌ها شتافتند.

مغولان یک روز تمام از بام تا شام با آنان در جنگ بودند، ولی نیروی طرفین همچنان برابر ماند و هیچ یک بر دیگری غالب نیامد. آنگاه جبه پنهانی قاصدی بسوی کوتیان که کلان‌ترین خان قبچاق بود فرستاد. قاصد نامه‌ای بدین مضمون بر او فرو خواند:

«ما تاتاران مانند شما قبچاقان از یک خون و از یک تباریم. اما شما با طوایف بیگانه به ضد برداران خود پیمان کرده‌اید، الان‌ها، هم بر ما و هم بر شما بیگانه‌اند. پس ما باید پیمان مؤکد بندیم که معترض هم نشویم. به پاس این پیمان هرچه طلا و جامه‌ی فاخر بخواهید، به شما می‌دهیم. شما به اراده‌ی خود این موضع را ترک کنید و بگذارید تا ما کار الان‌ها را یکسره سازیم.»

مغولان اسبان بسیار با مال فراوان و هدایای گران برای آنان فرستادند. خانان قبچاق به وسوسه افتادند و به خیانت تن در دادند و شبانگاه اردوی الان‌ها را ترک گفتند و با لشکر خود به شمال شتافتند.

سواران مغول بر الان‌ها حمله بردند و پس از درهم شکستن آنان بر آبادیهای آنان تاختند و کشتند و سوختند و هر چه داشتند به تاراج بردند. الان‌ها به تسلیم تن در دادند و متعهد شدند از چنگیزخان اطاعت کامل داشته باشند. بخشی از آنان به لشکر مغولان پیوستند.

جبه و سوبوتای که دیگر شمشیرهای تیز الان‌ها را در پشت سر نداشتند، ناگهان «تومان»های خود را بسوی دشت شمال که ایل‌های قبچاق در آن ساکن بودند، راندند. امیران قبچاق با اعتماد به صلح و ایمنی، هر یک با سواران خود به قرارگاه‌های خویش رفته بودند. مغولان گام به گام آنها را تعقیب کردند و مساکنشان را ویران ساختند و چندین برابر آنچه به بهای خیانت به آنها داده بودند، از اموالشان به غنیمت گرفتند.

قبچاقان ساکن مناطق دوردست دشت پس از شنیدن خبر هجوم مغولان اموال خود را بر شتران بار کردند و هر کس به جایی گریخت. جمعی به مناطق باتلاقی و جمعی به جنگل‌ها^۲. بسیاری از آنان به سرزمین روس و مجار گریختند.

۱. الان‌ها نیاکان آسه‌تین‌های کنونی هستند. (تبصره‌ی مؤلف)

۲. حوضه‌های علیای رودخانه‌های کالمیوس و سامار (از شعب دنپر) از دیرباز از جنگلهای انبوه و باتلاق زارها و معابر آبی که با بلم از آن می‌گذشتند پوشیده بود. راه بازرگانی میان سواحل آزوف و دنپر در قدیم از این دو رودخانه می‌گذشت و بسیار پرآمد و شد بود. (تبصره‌ی مؤلف)

مغولان قبچاقان فراری را در طول کرانه‌های رودخانه دن آنقدر تعقیب کردند تا آنها را به امواجل نیلی رنگ «بحیره ی خزر»^۱ ریختند و بسیاری از قبچاقان را در دریا غرق کردند. بازمانده ی قبچاقان را مغولان به مهتری اسبان و چوبانی گله‌های گوسفندانی که از همه جا غنیمت گرفته بودند، گماشتند. سپس به شبه جزیره ی خزریه روی آوردند و بر سوداک که شهر بندری ثروتمند قبچاقان بود حمله بردند. در گذشته کشتی‌های خارجی بسیاری که ملبوس و قماش و امتعه ی دیگر حمل می‌کردند در این بندرگاه لنگر می‌انداختند. قبچاقان متاع آنانرا با برده، پوست روباه و سنجاب و چرم گاو قبچاقی که شهرت فراوان داشت مبادله می‌کردند.

اهالی سوداک پس از آنکه شنیدند مغولان نزدیک می‌شوند، بخشی به کوهها گریختند و بخشی به کشتهای نشستند و از راه دریا به طرابوزان رفتند. جبه و سوبوتای شهر را تاراج کردند و باز راه شمال در پیش گرفتند تا در مساکن قبچاقان اطراق کنند. این اطراق بیش از یکسال بطول انجامید. این منطقه مراتع پرعلف با گاوهای پرور و گله‌های گوسفندان دارای پشم لطیف و زمینهای حاصلخیز که بردگان کشت می‌کردند و پالیزهای هندوانه و کدو داشت. جنگجویان مغول این دشتهای را می‌پسندیدند و می‌گفتند اسبان ما در اینجا مانند کرانه‌ای اونون و کرولن زادگاه آزادند، ولی صحراهای وطن ما مغولستان صفای دیگری دارند و هیچ دشتی در عالم نمیتواند جای آنها را بگیرد. پس از پایان کار تسخیر عالم برای ما آزروری دیگری نمی‌ماند جز آنکه به کرانه‌های کرولن خود بازگردیم.

جبه و سوبوتای زمان کوتاهی با لشکریان خود در «شاروکان»^۲ شهر عمده ی قبچاقان بسر بردند. این شهر، هم بناهای سنگی داشت که تا نیمی از ساختمان آنها در زمین فرو می‌رفت و هم انبارهایی پر از امتعه ی بلاد دیگر. ولی بیشتر خانه‌های آن از یورتهائی تشکیل می‌شد که در آنها هم خانان قبچاق زندگی می‌کردند و هم صحرانشینانی که هنگام بهار از شهر به دشت می‌کوچیدند و زمستانها به شهر باز می‌گشتند. پس از آمدن مغولان بازرگانان بلاد ماوراء دریا از بیم جنگ داد و ستد با طوایف ساکن دشت را قطع کردند. شهر شاروکان غارت شده و سوخته، از سکنه خالی ماند و سپاهیان مغول آنجا را ترک گفتند و به سواحل دریای آزوف رفتند.

مغولان «کورن»های خود را در زمینهای هموار محصور میان تپه‌ها مستقر کردند تا از بادهای مصون باشند. هر «کورن» دایره ی بزرگی مرکب از چند صد یورت بود و این یورتها را از قبچاقان گرفته بودند. در هر کورن هزار سوار مغول مسکن داشتند و در مرکز هر کورن، یورت بزرگ امیر هزاره و در کنار آن لوایی که از یک تیر بلند و «پرچمی» از چند دسته دم اسب بر فراز آن تشکیل می‌شد، برپا بود. در جوار هر

۱. در قرن سیزدهم میلادی مورخین اسلامی دریای سیاه را «بحیره ی خزر» و شبه جزیره ی کریمه (قریم - مترجم) را «خزریه»

می‌نامیدند. سپس دریای «کاسپین» کنونی بحر خزر نامیده شد (پروفسور برون). (تبصره ی مؤلف)

۲. شاروکان - به عقیده ی برخی از دانشمندان، شاروکان (یعنی شاروک خانه) که شهر قبچاقان بود، در جای کنونی خارکف قرار

داشت و نام «خارکف» هم از همان نام «شاروکان» می‌آید. (تبصره ی مؤلف)

یورت اسبان ساکنین آن همیشه زین شده و با لگام محکم کشیده و به میخ آهنین بسته، آماده ی حرکت ایستاده بودند. بقیه ی اسبان در ایلخی‌های بزرگ زیر نظر مهتران قبیجاقی در علفزارهای صحرا می‌چریدند. لشکر مغول قوانین اکید مصرحه در «یاسای بزرگ چنگیزخان»^۱ را همچنان مراعات می‌کرد. اردو با حلقه‌ای مرکب از سه رده از قراولان مغول حراست می‌شد. در آن شاهراه‌های دشت که به سرزمین «بلغارها»، «اوروسها» و مجارها می‌رفت، نگهبانان مغول به پاس ایستاده بودند و هرکس را که از دشت می‌گذشت می‌گرفتند و تفتیش می‌کردند و کسانی را که خبرهای تازه‌ای از طوایف ساکن نواحی مجاور داشتند نزد جبه نوپان می‌فرستادند و بقیه را همانجا به قتل می‌رساندند.

بسیاری از سواران در یورت‌ها با زنان مغولی خود که از همان هنگام خروج از وطن دوردست در این لشکرکشی با آنان همراه بودند و نیز با زنها و کودکانی که در راه اسیر کرده بودند، زندگی می‌کردند. زنان مغولی مثل سواران لباس می‌پوشیدند و تشخیص آنها از مردان در نظر اول دشوار بود. این زنان گاه در نبردها نیز شرکت می‌کردند، ولی کار اصلی آنان مراقبت شتران و اسبان باری و ارابه‌های حامل غنائم تقسیم شده بود. زنان بر کار اسرا نیز که هر یک داغ صاحب خود را بر ران داشت، نظارت میکردند و آنها را به کارهای گوناگون وا می‌داشتند. خود آنها نیز به اتفاق اسیران شیر مادیان‌ها و گاوها و شتران ماده را می‌دوشیدند و در اطراق‌ها در دیگهای مسین یا سنگی غذا می‌پختند.

هنگام نقل مکان، کودکانی را که در راه متولد شده و یا از اقوام دیگر به اسیری گرفته بودند، بر ارابه‌ها می‌نشاندد و یا هر کودک و گاه هر دو کودک را در یک انبان چرمی جای می‌دادند و بر پشت اسبان باری می‌گذاشتند و یا زنان مغول که سواره حرکت می‌کردند، خود بدوش می‌کشیدند.

دسته‌های جنگجویان قبائل گوناگونی که در راه به مغولان پیوسته بودند، مجزا از اردوگاه مغولان، در دشت اردو زده بودند و در میان آنها یورت‌های رنگارنگ ترکمنی، خیمه‌های حنایی رنگ تنگوتی، سیاه چادرهای بلوچی و چادرهای ساده‌ی آلان‌ها و یا سواران طوایف دیگر دیده می‌شد. مغولان این خیل اوباشان را اول به حمله می‌فرستادند و پس از هر کارزار بازمانده ی غنائم نصیب آنان می‌شد.

۱. یاسای بزرگ یا «یاساق بزرگ» - مجموعه ی احکام و امثال ثبت شده ی چنگیزخان بود که تا دیرزمانی برای مغولان در حکم

مجموعه قوانین بشمار میرفت. از این «یاسانامه» اکنون تنها قطعات ناچیزی باز مانده است. (تبصره ی مؤلف)

چون بخشی از «یاسای بزرگ» در باب مجازاتها و سیاستها بود به تدریج یکی از معانی «یاسا» قتل و مرگ شد و مورخین تاریخ مغول عبارت «به یاسا رساندن» و «به یاسا ملحق گردانیدن» را به معنی کشتار بکار می‌بردند. اسم مصدر آن «یاسامیشی» است که به معنی سیاست و اداره ی امور بکار می‌رفت. (مترجم)

اردوی مغولان در کنار رود کالکا

سوبوتای بهادر فرمان داد تا یورت او را روی پشته ی بلند کرانه ی دریا واقع در نزدیکی دهانه ی رودخانه گل آلودی که جریان کند داشت، بپا دارند.

سواران مغول که دریافتند اطراق و آسایش در پیش است، شاد و خرم به انجام فرمان بهادر پرداختند. دوازده شتر قطعات چند یورت را به محل رساندند. جمعی از کنیزان هراسان قبقاقی نیز با کلاه‌های نم‌دی مخروطی بر شتران سوار بودند. کنیزان از شترها فرود آمدند و به امر مغولان به خواندن ترانه مشغول شدند و در همان حال دیواره‌های مشبک و مقوس یورتهای را به پا داشتند و روی آنها را با نم سفید پوشاندند و نوارهایی از پارچه‌های رنگارنگ به دور آنها کشیدند.

سوبوتای روی ترش کرد و پرسید:

- سه یورت برای چیست؟

در جوابش گفتند:

- یک یورت برای تو، یورت دیگر برای یوزهای شکاری محبوب تو و یورت سوم برای کنیزکان ماهروی قبقاقی است تا با آوازه‌ها و رقصهای خود ترا سرگرم کنند.

سوبوتای سخن آنان را قطع کرد و گفت:

- نه! یورت دوم جای یوزها باشد، ولی یورت سوم را به سقلاب پیر بدهید تا در آن برای من غذا بپزد.

من نمی‌خواهم کنیزان قبقاقی در سفر جنگی مزاحم من باشند. آنها را میان امیران صده تقسیم کنید.

سقلاب با دیگها و چمچه‌های چوبی بزرگ و قمه ی باریک و بلندی که بر کمر زده بود، در یورت سوم جای گرفت. این برده ی سپیدموی بلندقامت و لاغراندام را تاتاران در راه در حوالی استرآباد اسیر کرده بودند. نوکران در آن هنگام به سوبوتای گفتند: «این اسیر پیر از قوم اوروس است. او آشپز کاتب سلطان محمد خوارزمشاه بود و می‌خواست به وطنش بگریزد. به تمام السنه سخن می‌گوید و آشپز کارآمدی است و سفره ی ترا به انواع طعامها از پلوه‌ها و خورش‌ها گرفته تا قیماق و حلویات و لوزینه رنگین می‌کند. پسر خوانده‌ای هم دارد که نوجوان خاموشی است به نام طغان. این پسر در پختن غذا به سقلاب کمک خواهد کرد.» سوبوتای از این سخن برآشفت و گفت:

- مرا همان سقلاب پیر برای پختن غذا بس است. هیچ کس هم لازم نیست به او کمک کند. همه

دوست دارند کنار دیگ به آشپز کمک کنند. به این طغان شمشیری بدهید و او را بر اسب کر و مفلوکی بنشانید و به صدهی طلایه بفرستید تا فن جنگ بیاموزد. اگر در جنگ لیاقت از خود نشان داد، صاحب اسب خوب و زین و برگ و جوشن خواهد شد و اگر جنگجوی بد از کار در آمد در همان نخستین درگیری او را خواهند کشت و این هم ضایعه ی بزرگی نخواهد بود! ...

سوبوتای در یورت سپیدبام خود که درش بسوی جنوب، رو به دریا باز می‌شد، جلوی در، روی بالش زین نشسته بود و با چشم برآمده‌اش دیری به دریای منقلب تیره فام می‌نگریست و با شگفتی می‌دید که نه آب و نه باد و نه ماهیه‌های این دریا و حتی مرغانی که بر فراز امواج آن در پروازند، هیچ شباهتی به آن چیزهائیکه او از دریاچه‌های کبود صحراهای مغولستان به یاد داشت، ندارند. امواج با حرکتی یکنواخت از دور بسوی کرانه می‌شتافتند. گاهگاه در افق مه آلود، بادبان سفید یک کشتی بیگانه نمودار می‌شد. کشتی‌ها از نزدیک شدن به کرانه‌های تحت اشغال تاتاران بیم داشتند.

این منطقه دشت پهناور بازی بود با مراتع پرعلف و برکه‌های پر از مرغان شناگر. در سراسر دشت چارپایانی که مغولان از قبچاقان ستانده بودند می‌چریدند: گاوهای سپید و درازپا، گوسفندان سپید پروار و دنبه‌دار. حتی نمدهای قبچاقان و یورتهای آنان نیز سپید رنگ بودند. جنگجویان سوبوتای هر روز غذای گوشت می‌خوردند و بی آنکه به کاری مشغول شوند، روی قالیچه‌های بافت ایران یله می‌دادند. گاه امیران هزاره‌ی مغول با بازها به شکار می‌رفتند و یا اسب دوانی ترتیب می‌دادند و نیروی اسبان مغولی خود را به اسبان ترکمنی و ایرانی و قفقازی و غیره که در راه به غنیمت گرفته بودند می‌آزمودند.

جبه نوین، سردار دیگر مغول یورت خود را میان دشت بر فراز تپه‌ای واقع در حوضه‌ی علیای رود کالکا بر پا کرده بود. پیرامون او دشت کران تا کران سبز بود. دیده بانهای مغول روی سلسله تپه‌هایی که از میان دشت بسوی شمال می‌رفت موضع گرفته بودند.

با آنکه چنگیزخان جبه و سوبوتای را با هم و برای یک کار به غرب فرستاده بود، دو سردار غالباً با یکدیگر هم‌آهنگی نداشتند، پیوسته جر و بحث می‌کردند و هر یک می‌کوشید خطای دیگری را ثابت کند. چنگیزخان هم بدون نیت زیرکانه، این دو رقیب را نفرستاده بود. او بارها این تدبیر را با نوکران دیگر خود نیز بکار برده و دو نفر را از پی یک کار فرستاده بود، زیرا رقیبان همیشه می‌کوشیدند در قبال یکدیگر شایستگی بیشتری از خود نشان دهند.

جبه که در یورش چالاک بود همواره به پیش می‌شتافت. لشکر او بارها به وضع بسیار خطرناک گرفتار شده بود. جبه با مهارت از چنگ دشمن زورآور بدر می‌رفت. ولی چون کار تنگ میشد و مرگ از هر سو او را تهدید می‌کرد، سوبوتای به مدد میرسید و او از مهلکه می‌رهانید. او با صفوف فشرده‌ی سواران سنگین اسلحه‌ی مغول که هم خود و هم اسبان‌شان زره‌های چینی بر تن داشتند، به دشمن حمله می‌برد.

جبه کشیده قامت و بلندبالا بود و هیچگاه خنده بر لب نداشت، چشمانش ثابت و چون دو مهره آبگینه بود. پس از نبرد سراپا گردآلود و آغشته به خون، به دیدن سوبوتای می‌رفت و کنار آتش می‌نشست و به سوبوتای توضیح می‌داد که هیچ خطایی مرتکب نشده، ولی عدد دشمن بسیار زیاد بوده است. سوبوتای خرسند از اینکه بار دیگر جبه را نجات داده است، می‌خندید و به او می‌گفت بهتر است از توجیه خطاهای خود بگذری و مزه‌ی این گوشت بره را که به رسم مطبخ سلطان خوارزم به آن سیز زده و با سیخ کباب کردند، بچشی.

جبه مردی مغرور، خودپسند و آتشی مزاج بود و می‌پنداشت که چون تیرش از شصت قدمی بر سر موش صحرائی در حال فرار می‌نشیند، پس در هیچ کاری خطا نمی‌کند. به سبب همین مهارت در تیراندازی و چالاکی و تیزتازی به او لقب «جبه» (به کسر «ج») یعنی تیر داده بودند.^۱ در لشکر همه او را به همین نام می‌نامیدند و حال آنکه در اصل نام دیگری داشت. پیش از آغاز هر پیکار همیشه خود به سرکشی محل می‌رفت و با اسب بلند و تکیده‌اش به مواضع خطرناک رده‌های مقدم می‌شتافت. طرقالان بارها با زحمت بسیار او را از مرگ رهانیده بودند.

سوبوتای با چند رشته ریش بر چانه، پیر بنظر می‌رسید و هیچ کس نمی‌دانست سنش چیست. در جوانی شانهاش زخم برداشته و عضلاتش را تیر بریده بود. دست راستش از آن هنگام کج و فلج شده بود و با دست چپ کار می‌کرد صورتش از ابروی چپ به پایین چاک خورده بود و به همین جهت چشم چپش میان تهی و پلک‌هایش همیشه جمع و چشم راستش برعکس برآمده و فراخ بود و بنظر می‌رسید که همه کس را معاینه می‌کند و به سرّ ضمیرش پی می‌برد.

در لشکر همه می‌گفتند که سوبوتای بسان روباهی پیر و «دم بریده» (۳۴)، محیل و محتاط و مانند پلنگی از دام جسته، پرکین و خشمگین است، با بودن سوبوتای هیچ دشمنی سهمگین نیست و با او هیچکس به مهلکه نمی‌افتد.

جبه با سرسختی تمام در جستجوی راهی بود که او را به کرانه‌های آخرین دریای عالم برساند. پیامی را که بصورت ترانه با پیک برای چنگیزخان فرستادند، جبه تنظیم کرد و هنگامی که آنرا بیان می‌داشت سوبوتای برای دلگرمی او تنها سر تکان می‌داد و نیشخندزنان می‌گفت:

- تا کجا قصد رفتن داری؟ محلی که تو پس از رسیدن به آن چون بز کوهی واپس خواهی زد و راه گریز در پیش خواهی گرفت و من برای آخرین بار باید به نجات تو بشتابم نزدیک است یا نه؟
قراولانی که مراقب دشت بودند رهنوردان را دستگیر می‌کردند و نزد جبه می‌آوردند. جبه خود به پرسش از آنها می‌پرداخت و از احوال اقوام ساکن دیار غرب و شمال، راههایی که به آن دیار می‌رود، از وضع رودخانه‌ها و گذارهای آنها، درباره ی علیق برای اسبان، شهرهای پرثروت و قلاع مستحکم، لشکرها و چگونگی سلاح آنها، مهارت سپاهیان در فن جنگ و تیراندازی و اینکه تا آخرین دریا چقدر راه است - جویا می‌شد.

۱. جبه از میان سپاهیان ساده برخاسته بود: «چون مردی بهادر بود چنگیزخان او را امیری دهه داد و چون نیکو خدمت می‌کرد امیر صده گردانید، چون سعی‌ها و جهدها نمود امیر هزاره شد و بعد از آن امیری تومان و مدتها ملازم بندگی بود و به لشکرها می‌رفت و کوچ‌های نیکو می‌داد» (رشیدالدین). (تبصره ی مؤلف). - «جامع التواریخ»، جلد اول، ص ۲۷۷. (مترجم)